

## دماوند جای اشتباه نیست

سید میلاد ناظمی

روزنامه‌نگار

قبل ترها سفر به دماوند یا کلا فتح کردن قله‌ها کار خیلی بزرگی به حساب می‌آمد. وقتی کسی می‌گفت من دماوند را زدم یا به بهمان قله صعود کردم حسابی کلاس داشت و همه به او افتخار می‌کردند.

حالا نه این‌که با گذشت زمان از ارزش این کار کم شده باشد یا مثلاً کلاش پائین آمده باشد.

نه اصلاً این طور نیست اما در چند سال اخیر به خاطر افزایش آگاهی و شناخته شدن مسیرهای مختلف صعود به قله دماوند خیلی‌ها راهی رشته‌کوه البرز می‌شوند و پس از تجربه اولین صعودشان آن را به بقیه هم توصیه می‌کنند.

نفس این اتفاق چیز بدی نیست چرا که تجربه فتح بزرگ‌ترین قله کشورمان به قدری جذاب و زیبا است که آدم‌ها به عنوان یک خاطره لذت بخش آن را به یک دیگر توصیه کنند اما مشکل آن جایی رخ می‌دهد که خیلی‌ها تصور می‌کنند با یک بار صعود به دماوند آن هم همراه با سرتیم و کلی تجهیزات و... خودشان کارشناس و مربی شده‌اند.

به همین خاطر با راهنمایی‌های غلط یا توصیف نه‌چندان دقیق ماجرا باعث می‌شوند خیلی‌ها بدون آمادگی ذهنی و جسمانی راهی دماوند شوند. این اتفاق در بهترین صورت یک صعود ناموفق را به بار می‌آورد اما از آن طرف ممکن است راهی بدون بازگشت باشد.

ممکن است یک غفلت ساده، یک گم شدن لحظه‌ای و غیره موجب مرگ یا اتفاقات تلخ دیگر کوهنورد شود. متأسفانه این راهنمایی‌های غلط مثل صعود کنندگان به قله دماوند در چند سال اخیر به شکل مرتب افزایش یافته و همین باعث شده هزار گاهی شاهد اخبار تلخی درباره کوهنوردان دماوند باشیم.

برای افزایش آگاهی مخاطبان و آشنایی با سختی‌ها و جذابیت‌های صعود به دماوند این هفته به سراغ یکی از دوستانمان رفتیم که اخیراً برای اولین بار توانست بر فراز بام ایران قدم بزند.

مریم کریمی که بیشتر براریمان از سفرش به شیراز و گیر کردن در سیل نوشته بود این بار سراغ ماجرای صعود به دماوند و جزئیات این چالش جذاب رفته و ماجرای صعودشان را به همراه سختی‌هایش شرح داده است.

امیدوارم این مطلب جذاب باعث شود افرادی که قصد صعود به دماوند را دارند آماده‌تر از قبل به سمت این قله بروند و اگر هم هنوز آماده نیستند، کمی بیشتر صبر کنند تا به وقتش صعود موفقی را تجربه کنند.



عکس: سید سجادی / باشگاه خبرنگاران

روایتی از مواجهه اتفاقی مخاطب و مولف در يك تئاتر

## اشك‌ها و لبخندها

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

که نتوانسته‌ام درست صحنه نمایش را ببینم. اگرچه که می‌توانست همه اینها باشد. اصل ماجرا، روایت چیز خوب دیگری است.

نوزده سال پیش، سه تا برادر افغان در کوچه ما، در نقش فرزندان سرایدار يك ساختمان ظاهر شدند. آنها این نقش را بازی نمی‌کردند، زندگی می‌کردند. سه تاشان، همسالان من و برادرم بودند. با این تفاوت که پدر آنها در ساختمان را برای پدر ما باز می‌کرد، و مادرشان برای مادر ما خرید می‌کرد و بچه‌هاشان اما دوستان ما بودند. بچه‌های آنها همبازیان من و برادرم بودند. آن سال‌ها، مادرم نقاشی درس می‌داد. بچه‌هاشان را می‌آورد خانه. خصوصاً پسر بزرگش را که از دو برادر دیگرش خط بهتری داشت و خوب‌تر نقاشی می‌کرد. برایشان دفتر و مدارنگی و آبرنگ می‌خرید. پابه‌پاشان نقاشی می‌کرد و باورش این بود که نباید استعداد این سه پسر کوچک، لای چرخ‌دنده‌های زندگی قاچاقی پدر و مادرشان در ایران و توی فقر و نداری کم و گور شود. مادرم به پدرم می‌گفت باید برای آنها کاری کند تا آنها زندگی را از دریچه پدرشان نبینند؛ کاری کند که آنها وقتی بزرگ شدند، زندگی بهتری داشته باشند. نقاشی را بفهمند، کتاب بخوانند، به دانشگاه بروند و مراد همه حرف‌هایش این بود که آنها قربانی وضعیتی نشوند که در به وجود آمدنشان نقش داشته‌اند. چطور بگویم؛ مادرم برای آن سه پسر بچه افغان يك نوع دلسوزی معلمان داشت.

آن سه برادر روزی از خانه ما رفتند که دزدی‌های چندباره ساختمان افتاد گردن آنها. همسایه‌های ما آنها را دزد می‌پنداشتند. همگی جز مادر و پدرم

اتفاق کردند که افغان‌ها باید این ساختمان را ترک کنند. آنها از ساختمان ما بیرون رفتند. دزدی قطع نشد و آن سه برادر، هر کدام شان کارگرهای ساختمانی قابلی شدند که نقاشی ساختمانی را بهتر از کارهای کارگری دیگری می‌دانستند. دیروزها توی تالار وحدت، وسط تئاتر «اشك‌ها و لبخندها» چشمم خورد به سه پسر جوان افغان که وسط سالن کنار من توی تاریکی نشسته بودند و تئاتر می‌دیدند. یکی‌شان با لهجه غلیظ دری موسیقی‌های این تئاتر موزیکال را تحلیل می‌کرد و دو تای دیگر، هی زیر گوشش بهش می‌گفتند: «هیس!» توی میان پرده‌ها، یواشکی نگاه‌شان می‌کردم؛ لباس‌هاشان کارگری بود. کارگری تمیز، رنگ باخته مرتب. آمده بودند تئاتر ببینند. قاطی آدم‌های دیگر قاطی ما. ما مگر با آنها فرق داشتیم؟ دیدم اصلاً جان هنر همین است. همین که توی تئاتر موزیکال دلپذیری مثل اشك‌ها و لبخندها، که کرشمه موسیقی کلاسیک فرنگی با بازی‌های جان‌دار آدم‌های به‌ظاهر نابازیگر یکجا جمع شده است، باید کرشمه زندگی را دید. اثر هنری فاخر باید طوری باشد که يك هم‌زبان ناهم‌وطن کارگر هم بتواند پولش را جمع کند و يك شب بیاید تا اثر هنری ببیند. من یکسره «اشك‌ها و لبخندها» بودم آن شب؛ از این‌که هم‌زبانم را توی سالن می‌دیدم، لبخند می‌زدم و توامان اشك توی چشمم جمع شده بود. یاد رفقای افغان دوران نوجوانی‌ام افتاده بودم. که نمی‌دانستم کجا، توی کدام ساختمان، در حال رنگ کردن کدام دیوار، یا پرت کردن کدام آجر برای ساختن کدام ساختمان باید دنبال‌شان بگردم...